

وَصَلَّى عَلَى رَأْسِهِ
وَعَلَى رَأْسِ الْوَلَدِ
وَعَلَى رَأْسِ الْمَوْلَى

مصدق برهان خلفه (برهان)

UNIVERSITY OF TORONTO
LIBRARY
1969

فصلنامه

پژوهش‌های ادبی و تاریخی
در ادبیات فارسی

احقر ابوالمنظور مولانا بخش رضوان آروزی

سال ۱۳۱۸

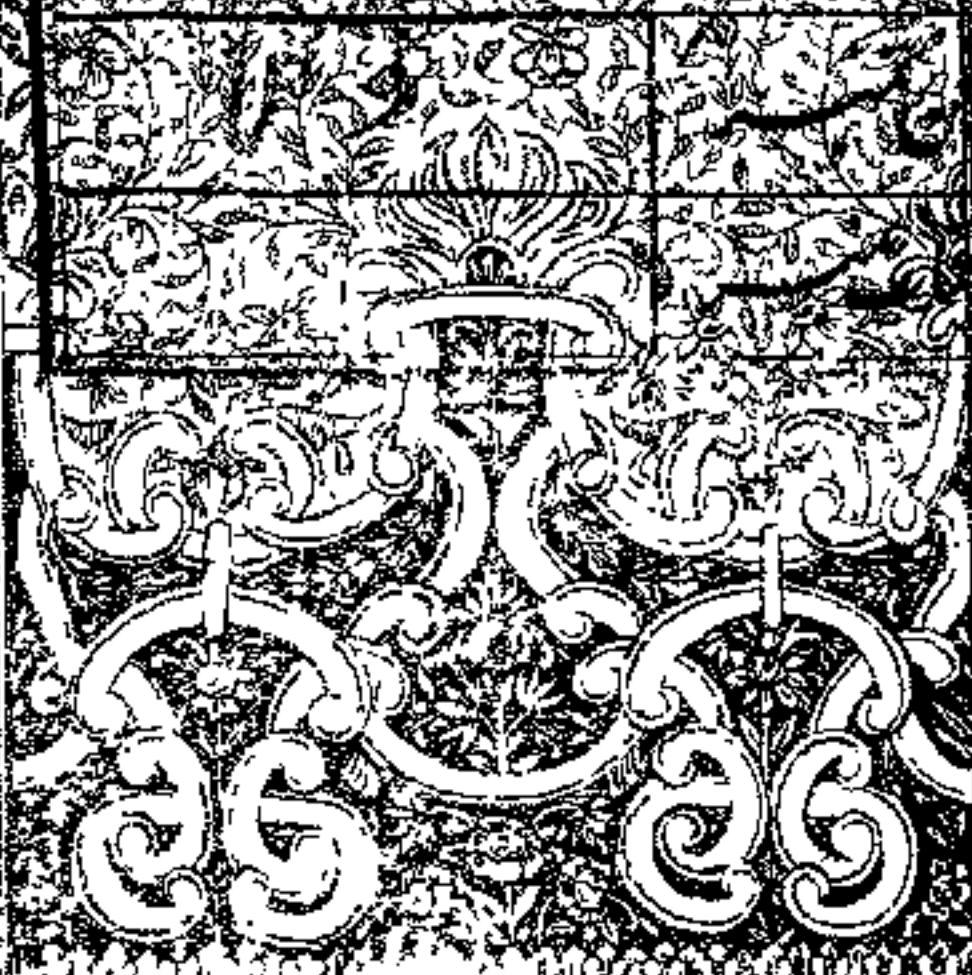
مطبع رضوان ملکین طبع گردید

۹۰۰

مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا



وَيُخْرِجُهُ عَلَى طَعْنِ رِجَالِهِ



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه نور جسم و جان هست	خداوندی که جان در تن نهان کرد
فلک خروگاه تحت لامکان ساخت	ز کاف و نون گن هر دو جهان ساخت
همه نورشید هر دو در سجودش	طلب گار آمده در بود و بدش
ز یک جوهر پدید آورد اشیا	ز بود و نبودش پنهان است و پیدا
هر کسوت که میخواهد بر آید	بهر صورت که خود را خود نماید



خرد انگشت در دندان بماند
ز کینه ذات او کس را خبر نیست
همه ویدار یار هست گردانی
تواند عقل گے او صافش آراست
بحالش عقل و جان هرگز نبردند
فروشد عقلها در قطره آب
همه در بحر این عرفان که غرقند
هر آن کس کاندرین ره پناه داده
همه حیران بماند در حالش با
اگر اسرار کلی مخرج نماید
خرد و طفص است در وصف جمالش
تعالی شدنی ذات و صفات
تو خواهی بود و همسم باشی بهر جا
وصالت را همه خوابان و جویان
بنظایر آدم و باطن تو بودی

درون پرده جان حیران بماند
که جز ویدار او چیزی دیگر نیست
ولی در عاقبت حیران بمانی
اگر چه عقل از ذالش بویید هست
اگر چه اندران ره تا بریدند
همه در قطره پنهانست در باب
دانش و انما جویان بفرقند
بلا حسی این ره باز مانده
بریشان گشته هر یک از جلالش
ترازین حس فانی در ریاید
فروماند هست در بحر جمالش
که جمله مندرج در عین ذات
که چیزی نیست جز نور است بویید
جهانی در جمال نشست حیران
بنود چون آئینه آدم نمودی

تو بودی نوح و در دایه معنی

تو ابراهیم اندر نار هستی

تو اسمعیلی و قربان خویشی

تو یوسف توئی یعقوب و عزیز

تو مرصطفی آن نور عالم

تو گندی در جهان غوغای معنی

تو نمرود را در هم شکستی

تو هم دردی و هم درمان خویشی

تو شاید دید ذات را به تلبیس

شدی آخر را بنجاستر خاتم

و رَعَتْ حَضْرَتِ سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ مُحَمَّدٌ مَصْطَفَى صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ

هنوز آدم میان آب و گل بود

نمود او نمود کردگار هست

چگویم من شنائی او خدا گفت

بائین شریعت ره نما او هست

چو خود حق یافت او حق پیشکی وید

نه بی صاحب قرآن عصه خاک

جمال حق عیان چشم تو دیده

شفیع ما و خاتم انبیائے

که احمد شاه ملک جان و دل بود

که در اسرار کل او پای دار هست

که نور او ست با نور خدا جفت

بگویم راست دیدار خدا او هست

شب معراج او جمله یکے دید

بصورت رفته بالای افلاک

بجمع مرسلینی برگزیده

بخلق هر دو عالم پیمیشوئی

توئی سلطان جن و انس خیل اند
فیوض شرع تو از قاف تافت
بود شرع تو مهر سلک دین
ز شمع شرع پاکت نور در دل
کجا همچون تو باشد در همنائے
بصورت بر تراز کون و مکانی
تو هستی ذات پاک عین رحمت
تو دیدستی شب معراج حق را
سه باره سستی هزارت گفته اسرار
تو دیدی نور اسرار محاسن
ز پرده راز بکشادی تمامت
وصال یاب دیدستی بغایت
چنان فرمود رازش آشکارا
که بایاران همدم راز گویم
شب و دشین به قرب حق رسیدم

توئی اصل و همه عالم طفیل اند
در خشان جلوه ات در نون نور کا
ندیده، بچکس مثل تو تمکین
کشوده رازهای ستره مشکل
نباشد مثل تو قلعه کشائے
بمعنی واصلان را جان جانی
توئی پیوسته اندر عین قربت
از ان از جمله کان بروی سبق را
که بشنود حقیقت سرنگم دار
تو بشنیدی همه راز اسرار
بدانستی عیان سر قیامت
که کثرت محو شد در عین وحدت
مخاطب کرده اصحاب صفارا
نه راز نیلکه از اعجاز گویم
کلام او بگوش جان شنیدم

همه اسرار خود با من بیا کرد
سه باره سی هزاران راز آغاز
هر آنچه گفتنی باشد بگویم
یکی دیدم زمین و آسمان را
حجابی ظلمت از نورش دریدم
کلام مصطفی بشنیدم یاران
همه یاران چنین بودند با او
بر غم آن پیمبر کواشم هست
نیابد رافضی اسرار معنی
نگه میدار بیشک اعتقادات
یقین گذار از دست ای برادر
گمانزاد و گردان از بر خویش
یقین جوی یقین از دست گذار
زیر بان جوئل اسرار معنی
برائے سالکان او پیشوا هست

به متن نکته ها شرح و بیا کرد
تمامت گفت با من و دش سر باز
رضایت و دوست اینجا باز جویم
کمین گشتم قصر لا مکان را
جمال پاک حق بے پرده دیدم
شدند از صدق دل شاد و فرحان
عیان عین الیقین بودند با او
چراغش راز بود متذکریم هست
نمیدند خارجی انوار معنی
یقین میدار و اتم در نهایت
گمانزادان سراسر همچو آذر
یقین را و ان همیشه رهبر خویش
یقین بنماید ناگاه دیدار -
مباش اینجا گهی در عین دعوی
که داشت راه حق را در پناه هست

از و کن مشکات خویش حل تو
شریعت را دی گنار از دست
طریق مصطفی نور بین هست
محمد صاحب عین الیقین هست
محمد یک نشان بی نشان هست
محمد خاتم گل انبیا شد
صلوة و هم سلام برت اکرم

که نا آئی بیرون از هر و حل تو
ترا و بر نهاید سوی آن هست
که این در جان تو عین الیقین هست
محمد انبیا او پیش بین هست
محمد رازدان لا مکان هست
محمد را بدست حق لقاشد
بر و بر آل و اصحاب معظم

در توصیف پاکسران هر جنبه شایسته میران حسن قادری قدس سیر العزیز

امام سالکان راه عرفان
ابی و مرشدی و شیخ عالی
شریعت را امام و پیشوا بود
چنان ثابت قدم اندر طریقت
در علم حقیقت بر رخس باز
از و پیدا است هر دم سرچنان

شایسته میران حسن مقبول یزدان
طریق معرفت را اوست هادی
کلام او کلام مصطفی بود
مریضش هست هر دم بر طریقت
بعلم معرفت یکذات ممتاز
که پیشش هست حاصل صلیحان

حقیقت پیر من نفس رسول است

حقیقت پیر من اسرار دین است

چو آن فرمود بر من کشف اسرار

مرا بنمود اینها ذات بر دان

یقین نموده در خود او خدا را

شبه سیران حسن پیران پیر اند

ولاگر مومنی ز ایشان تو گذر

ز ایشان راه جو تاره نمایند

ز ایشان جوئی را ز لامسکائی

ز ایشان جوئی راه علم عرفان

ولا غافل مشو از خدمت پیوسته

تو هر دم در حضورش کن ریاضت

محبت او را صاحب قبول است

که او را اولیاء اهل یقین است

در دین خویش دیدم نور دیدار

چو ذات من بذاتش گشت پنهان

خدا را در خود و در خود خدا را

بعلم معرفت بدر شمس پیر اند

ترا هستد برهان نزد او را

که ایشان رهبر را و خداوند

ز ایشان جوئی را ز جهاد دانی

ز ایشان جوئی وصل ذات سبحان

که خاک در گه پیر است اکسیر

سعادت یابی و بابی سعادت

در بیان شریعت پاک

الای سالک راه حقیقت

مشو غافل ز انوار شریعت

شریعت رهبر ذرات آمد
 شریعت رهنمای سالکان شد
 شریعت راومی گذار از دست
 ز قول شرع گذر در زمان
 ز قول شرع گذر تا توانی
 ز قول شرع گذر اندرین راه
 ز قول شرع گفت من بدانی
 ز قول شرع دیدم این تمامت
 ز فیضانش شدم مردم بصورت
 ز قول شرع صورت بزفکندم
 ز قول شرع راه حق ببردم
 ز قول شرع چون جانانخواهم
 ز قول شرع چون دیدار دیدم
 سپردم شرع حق را باز بهستم
 سپردم شرع حق در زندگانی

ز عین جان نمود ذات آمد
 همین اصل اصول اصل باشد
 که تا از جام توحیدش ششگونست
 ز حق بشنوم این شرح و بیان
 که تا یابی لقار جاودانی
 که تا شریعت گذر احوال آگاه
 که چون گفتم تر از زبانی
 ز حق دریافتم سر قیامت
 ازان شد از دلم پیر و کدورت
 تو بشنوی دل نادان ز پیغم
 یکباره ز دید خویش مردم
 که در توحید جانان جانخواهم
 من اندر عین جانانه پدرم
 ازین مجلس طاعت باز رستم
 بچرخ جهان شدم در دوستان

ز عین مصطفی در حق رسیدم
 ز حق این و آن فارغ و گشتم
 بگوش دل شنوار شاد و بران
 هزاران جان فدای صغارا ز
 کسی کو علم قیل و قال داند
 ز چشم کور بینائی نباید
 گنجای بد بگوید در خفاش
 اگر بینا دلی در چشم جان رو
 و مادام راز گوی و بی خدرباش
 زبانت گوهر افشان است بران
 تواری هفت کشور شاه معنی
 بس پیشینیان اسرار گفتند
 تواری لامکان دیدن باد

که من از راه حق حق را بدیدم
 بدیدم در حقیقت خود خودستم
 اگر صاحب دلی بیننده جان
 که سیگوید چنین اسرار با باز
 بلا شک این بیان اشکال داند
 که از خفاش بر عنائی نیاید
 به نور آفتاب جان جان فاش
 و مادام اندرین راز نهان رو
 تو زین گنج پراز گوهر گهر باش
 تو داری در حقیقت جوهر جان
 توئی اندر جهان آگاه معنی
 نه مثلت شیوه و لدار گفتند
 توئی امروز در خود عین و پدار

در بیان قناعت و ریاضت

تو از عین قناعت روگردان

قناعت کرده اند اینجای مردان

قناعت مرد را در حق رسانند
قناعت انبیا کردند همیشه
قناعت رنگ صافی می نماید
قناعت با ریاضت هم عنایت
ریاضت مرد را واصل کند زو
ریاضت و اصالان دانند اینجا
ریاضت کن که نور دل بزااید
ریاضت مصطفی اینجا کشیدند
ریاضت او کشید و گشت سرور
ریاضت او کشید از دبدب نشا
ریاضت او کشید و بجا باشد
ریاضت او کشید و ذات آمد
ریاضت کن بصدق دل تو بر پا

ز آفتبای دنیاوی رها نند
از ان بودند در وصلش همیشه
همه رنگ طبیعت می زرد اید
ریاضت اختیار سالک است
عیان دیدار حق حاصل شود
از ان در قرب حق گشتند یکتا
در ان هر دم که جانان رخ نماید
از ان جانان درون خود بیدارند
ز جمله انبیا او گشته بهرست
ازین باعث بکفایتی مع الله
بجمله انشان بی نشان شد
زعین ذات در آیات آمد
اگر خواهی وصال پاک جانان

در رمز قلوب المؤمنین عرش الله تعالی

بدان الله نور ذاتی دل زار
 تو در مشکات تن مصباح نوری
 ز روزنهای مشکات مشکب
 ز جابه بشکن و زینت فروریز
 ترا با مشرق و مغرب چه کارست
 تو آن نوری که اندر بام افلاک
 تو نوری لیک در ظلمت فتادی
 تو نوری از نور روشن و دجهاست
 حقیقت لا مسکانی کاند رخیبا
 سفر کردی ز دریا سوئی عنصر
 سفر کردی ز دریا و صدف باز
 تویی جوهر چو قدر خویش دانی
 تویی آن جوهر بحر معانی
 تو نور قدسی و اعیان و پنهان
 شعاع نور تو بگرفت اینجا

چنان نوری که لم تمسسه النار
 ز نزدیکی هستی دور و دوری
 دو چشمی کردی خاک مبارک
 بنور کوکب درسی در آویز
 که نور آسمان گردت حصارست
 همی گشتی بگرد کعبه خاک
 ولی در عین ان قربت فتادی
 که نورت رهنمای سالکانست
 نمودی گل مکان را نور افزا
 سفر نکردی قطره که شود در
 شدی گوهر کنون از عزت و ناز
 نباید که یخنین اینجا بمانی
 تویی کاند رصف پیشکشیانی
 یکی نورت بود تابان و رخشان
 سفر افرازند داعم حلا شبا

خطا بم با تو هست و بچکس نیست
الای نور قدسی روی بنجائی
حجاب صورت و معنی بر انداز
بگفتا من بعین تو عیب انم
اگر خواهی بقای جاودانی
بر افکن چار طبع و شش جهت را
صفات و ذات خود هر دو یکدین
تو از ذات و صفات از فعل بحق
بگو اسرار فاش و فاش هر آن
نوداری ملک در معنی سراسر
جمال جان جان اندر دل است
در آن کعبه بحق بیدار میباش
در آن کعبه که خلوت گاه جانست
در آن کعبه اگر یک شب در آئی
حرم گاه دلت را کن نظر زود

که جز تو هیچ کس فرما درین نیست
ز رنگ آینه دل پاک فرمای
بفرما از لقائی خود سدا فرار
بوجه غیرت در تو نهی انم
بشو از ذات خود ای یافغانی
چرا باشی همیشه جفت احدی
در رن و هم برن بیشک یکدین
خدا را دان بخود خود یار مطلق
بر افکن نقش خود نقاش گردان
ومی تو از نمود دوست مگذر
چو کعبه هر عالم منزلت است
بخلوت هر زمان بایار میباش
در آن دیدار جانان کل عیانست
پیش روی جانان جافزائی
که نابینی درو دیدار معبود

درون کعبه دل راز داری
نه مشرق اندرین کعبه نه مغرب
در آن کعبه بین جانایم قسم است
بود خلوت نشیند یار با یار
اگر دیده بداری دیده پیمانش
ندیدی وصل یار از یوفانی
جفا کردی وفا میداری امید
مقر از عجز خود شوای ستمگر
بعجز خویش داعم زبنا گوئی
که تا گرد دولت آینه ذات
برین معنی بیارم یک حکایت

سنو گردل ز شهوت باز داری
بهر سوهر چه بینی سوی یک ب
ترا او پرده دار و هم ندیم است
سر سویی نگنجد جامی اغیار
چون دیده اندر دیده پیمانش
از آن هستی دین راه جفائی
کسی از شاخ بد نیکو نشود بدر
که قدرت را پذیرد زود داور
درون روز و شب فاغفرنا گوئی
بینی اندران مر حله آیات
که از مردان دین دارم روایت

حکایت بر سهیل تمشک گوید

شبهی یک پیرازی کرد بسیار
حجاب از پیش چشم پر خجاست

که بارب این حجاب پیش بردار
ندید او جز فنا بشنو بیان است

نه بد چیزی ز خود بینی عجب
نه بد چرخ فلک آنجا پدیدار
نه بد مهر و قمر آنجا نه آنجسم
نه آتش دید و خاک و باد نه آب
نه لوح و نه قلم نه عرش و کرسی
نه بد چیزی بجز ذات جهاندار
جنون محض شد در پیر سپید
ز بانس در دمان خاموش دیده
ز حیرت در فنا و پیدار مسدید
چه عشق آمد کجا عاقل بماند
چه آید لشکر عشق از کین گاه
خرد ز ایندغای هر حوالی است
خرد را محو کن تا عشق بابی
خروج عالم اسکان نبیند
چو پیر سالک اندم در فنا شد

بجرت ماند آن پیر از غریب
بجز و پیدار پر انوار و لدار
همه اندر فنائی محض بد گم
بجز عین فنا این نکته در باب
نه کرد بی بماند آنجا نه قدسی
فنا اندر فنا دیدار و دیدار
بمانده واله و حیران و شیدا
وجود خویشستن در هوش و دیده
عیان خویشستن در بار مسدید
که عاقل عشق کل را می فشاند
نماند عقل را از هیچ سو راه
ولیکن عشق سنگ ابلی است
بسوی نور معشوقست شتابی
ولیکن عشق جز جانان نبیند
ومی بخویش در عین بقا شد

در آن لافنا بکشاده دیده
 زبان بکشاده در توحید اسرار
 تویی پاک منزه در وجودم
 منزه چون تویی من خود که بودم
 چه حال است این که مجله جاتو باشی
 کجا شد مجله اشیا و زنده سام
 خدا آمد ز دارالملك اسرار
 اگر خواهم در یک طرفه العین
 همه اشیا صانع ماست پیدا
 بجز ما نیست چیزی هر چه بینی
 من و تو را بعینیت یکی بین
 جهان و هر چه در هر دو جهانست
 خدایم خود خدایم خود خدایم
 بهر چیزی بچشم غور بنگر
 فلک گردان بشوق و در پیش

کسی دانند که باشد راز دیده
 ز عشق دل بگفت ای پاک غفار
 که من بی بود تو هرگز نبودم
 که بی بود تو من هرگز نبودم
 مرا سپید و هم پنهان تو باشی
 که در بود تو من پیغم دما و دم
 که جز ما نیست بس چیزی پدیدار
 پدید آیم در هر زره کونین
 کجا باشد کسی دیگر بجز ما
 تو ما را یاب اگر صاحب یقینی
 مرا در دید دیدت بیشکی بین
 پیشم جمله بی نام و نشانست
 که از غیب و شهودت من جدایم
 نمود و دید ما آید سراسر
 کواکب جمله چیرند و خاموش

خوشا آنکس که جز آنکس نبیند
چو بهوش آئی و بینی نقیسم
همه اندر وجود خویشتن بین
بهر کس تو مکن اسرار من فاش
نه بیند هیچکس مارا به تحقیق

یقین او ذات مارا بر گزیند
حقیقت اولین و آخرینم
نمود نور جان در عین تن بین
ز دیدارم تو بر خور دار عیبانش
مگر آنکس که یابد کحل تو فیه

حکایت سرانداختن عاشق بیای محشوق

اگر بی سر شوی اسرار یابی
سر خود دور نه تا وید دیدار
بنه سر دور گر صاحب قرانی
سر خود دور نه سر دار گروی
سر خود دور نه مانند مردان
سر خود دور نه با سر تو باشی
سر خود دور نه مثل شهیدان
سر خود دور نه تا بر سر آئی
سر خود دور نه در خاک و خون

اگر بی جان شوی دلدار یابی
ببیند در حقیقت جان فدا
که مردن بهتر از این زندگانی
ز نقطه بگذری پر کار گروی
ز زخم تیر و خنجر و مگردان
نمود عالم اکسب تو باشی
که تا یابی وصال خاص بزدان
میان عاشقان تو سر زانی
ز عین اینجهان دوان کون

و بود خویش در عین عدم زن میان جزو گل رسوا تو باشی که باشی از لقای یار مسرور چو مردان بی زمین بی زمان شو روار و بگذر از آفتاب اسکان حقیقت نیست گشت و هستی حق شو حقیقت جاودان عین بقا شو	انا الحق گوی و در هر قدم زن انا الحق گوی تا یکتا تو باشی انا الحق گوی تو مانند منصور انا الحق گوی و عین لامکان شو انا الحق در جهان گو به مردان چو منصور از حقیقت مست حق شو چو منصور از حقیقت کل فنا شو
---	---

حکایت در توحید ذات بقای صفا

دم از الله زد و از دید یکیتا چو شد نابود و گل معبود آمد بچشم دل که اسرارش مبین دید با عیان خدائی او قدم زد ازل را هم بد را خود بیند اخت مهرش دارند آخر بر سر دار	خدا شد بی جهت و از خود سبدا ز بود حق همه در بود آمد خدا را در خدا خود را یقین دید خدا را در خدا خود را عدم زد خدا شد بود و خود در بود حق با هر انکو را خبر شد اندرین کار
--	--

هراکوه سز بداند جان جانست
 کسی رامی سز و کین سز بداند
 تو مر منصور ادا ان صاحب این
 فنا منصور بود و کل بقا دید
 ز عین وصل حق چون اصل دریا
 هراکوه وصل او با جان جان شد
 هراکوه آفتاب عشق بشناخت
 حقیقت چیست پیش اندیش بود
 حقیقت چیست جانان باز دید
 حقیقت چیست تجو جاودانی
 سر خود دور نه در عشق جانان
 سر خود دور نه بگذر زمستی
 سر خود دور دار و رخ مگردان
 سر خود دور نه مانند برهان
 چه خورشید حقیقت و بده ام من

ولیکن این سخن رمزی نهالست
 که از چشمان دو نهر خون دو اند
 که خود را باخت اندر عین ملکین
 درون کشتن خود اولقا دید
 بود سر مست دائم در خرابات
 یقین میدان مکانش لامکان شد
 بوموم نرم در خورشید بگذشت
 ز خود بگذشتن و بانویش بودن
 نمود خویش عین راز دیدن
 که گردی از وجود خویش فانی
 غبار هستی از دامن برافشان
 مثال گبر ثنا که بت پرستی
 که یابی بیشکی دیدار جانان
 شوی محبوب ذات پاک ندان
 ز جانان راز خود بشنیده ام من

چو ذره من فنا گشتم بخورشید -

عیان جاودان آنجا بدیدم

ز جان بگذشتم و جانان شدم کل

یکی دیدم یکی بودم در آنجابه

از آن مانند من اندر عین جاوید

ز حق بینی بکام دل رسیدم

عیان چون گشتم و پنهان شدم کل

نبودم از نمود ماسوی الله

حکایت شیخ منصور رحمۃ الله علیه

شبى منصور را دیدند در خواب

بدستش بود جامی ز آب حیوان

پرسیدند چوئی سر بریده

چنین فرمود آن شاه بگو نام

کسی کین جام معنی میکند نوش

کسی کین جام معنی در کشید است

اگر این جام معنی بر خوری تو

چو سر اینجا بریزی انبیا و ارباب

حقیقت حق شوی در عین معبود

بریده سر بکف مانند جلاب

که بود آن در حقیقت نور عیان

بگو این جام از که تو گزیده

بدست سر بریده می دهد جام

سر خود را نماید و فراموش

که چون منصور خود را سر برید است

یقین گزید و عالم برتری تو

تو باشی نقطه پر کار اسرار

مرا این است دایم عین مقصود

اگر از دید خود کلی برای - حقیقت آن زمان کلی خدائی

حکایت در فنا هستی خود گوید

ز خود بگذر بجان جان نظر دار
ز خود بگذر تو بود ما طلب دار
ز خود بگذر دولت گر حق پرست هست
طلب کن اندر اینجا همچو مردان
انا الحق گوی جز از حق مبین حق
چو مردان زن انا الحق تو همیشه
حقیقت چیست اینجا سر بردن
حقیقت چیست پیش دوست مژدن
حقیقت چیست بر بالشت نمودن
چو مردان گو انا الحق اندرین دار
بعین عین جمله عین او بین
بیان سن بجان باید خریدن
بعین دید خود هستی خبر دار
عیان مادرین سر بانگه دار
کجا یاد توان عهد آلت هست
وصال یار خود هر لحظه هر آن
یقین گویم ترا این راز مطلق
مسترس از رو بهای شیرین
وصال دوست اینجا باز دیدن
که جان با جان جان یکدم سپرن
همیشه واقف اسرار بودن
که از بهر همین گشتی پدیدار
وجود جزو کل جمله از و بین
سخنهایم ز جان باید شنیدن

بشو و اصل حق مسعود باشی بمعنی صورت معبود باشی

حکایت در برانداختن بجا و پنهان شدن

جهان بگذار و صورت را بر افکن
حقیقت باز جو اندر دل خود
ز صورت کے کشا پدرا از تحقیق
چو مردانِ خدا و خود سفر کن
چو مشتاقان بحسب جوی دلدار
حجاب جسم و صورت را بر انداز
ز خود چون برگزشتی حق تو باشی
در پنهانست جسم و جان پدیدار
عجب جای نہ عرض است نہ جوهر
زہی جایی نہ عین است و عین است
نہ آنجا صورت و سیر صفات است
نگریا و رگمان اینجا بیفتی
بت صورت بمعنی زود بشکن
بمعنی بر کشا این مشکل خود
کہ از معنی جان یا بی تو توفیق
مثال جان درون دل نظر کن
برون شوا از حجاب غیریت یار
جمال و حسن جانان را بین باز
جهان جاودان مطلق تو باشی
کجا باشد در پنهان یار و غبار
بجز یک ذات آن باشد اکبر
چکویم رمز گل در عین عین است
تعالی اللہ فقط یک پاک ذات است
برون شوا از خیال و وہم ہستی

نشود خواب و بیداری طلب کن	نمود صورت خود را ادب کن
درینجا بود کلی می نماید	ولی هر لحظه جانی می نماید
درینجا بازین گم کرده خود	درون دل نظر کن پرده خود
همه در نست و تو برون ازانی	چگونه قدر خود تو خود ندانی

حکایت در معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه

تو قدر خود نمیدانی که چونی	بدان خود را اگر صاحب یقینی
نمیدانی تو خود را از کجائی	کنی با صورت خود دلربائی
بشوازه خواب غفلت یار بیدار	که چونی اندرین صورت گرفتار
تو قدر خود نمیدانی به صورت	فتادستی درین چاه طبیعت
تو قدر خود نمیدانی که اشیا	درون تست پنهان و هویدا
تو قدر خود نمیدانی که یارت	چگونه کرد اینجبا آشکارت
تو قدر خود نمیدانی که عرشی	چرا اینجا بصحن خاک فرشی
تو قدر خود نمیدانی که ذاتی	بین الان بذاتی یا صفاتی
تو قدر خود نمیدانی چه گویم	که بهر تو چنین در جست و جویم

نمیدانی درون این وانی

نمیدانی که اسرار الهی

توئی آدم توئی نوح یگانه

تو آن عین خلیل الله هستی

توئی موسی شده بر کوه طوری

توئی اسحاق اینجا سر بریده

توئی یعقوب و یوسف باز دیدی

توئی ایوب دیدی رنج و محنت

توئی داود یکشادی گره را

توئی اینجا سلمان خدیوی

توئی عیسی و اندر پای داری

توئی احمد نشان بے نشانی

توئی دریافته سحر ارج معنی

که هستی آشکار و هم نهانی

ز سر تا پا درون تو کما هی

که در کشتی نهانی جاودانه

تو مرغ و در را گردن شکستی

حقیقت تا سر پای غرق نوری

نمود یار و بند و سر شنیده

در اینجا تو بکام دل رسیدی

رهائی یافتی از عین رحمت

گسسته باز از هم این زره را

کنون فارغ ز مکر و غدر دیوی

بهر صورت که آئی جای داری

توئی تفسیر جمل هم تو معنی

بسر نهاده تو تاج معنی

توئی هم تو بسان شی جاودانه
بجز تو جلگی با شرف سانه



حکایت در معنی مار است شایداً لایزال شایداً

خدا را یا فستم در شرح بخویش
 خدا را یا فستم در جان حقیقت
 خدا را یا فستم در جوهر جان
 خدا را یا فستم جمله خدا بود
 خدا را یا فستم کل از درونم
 خدا را یا فستم در پرده راز
 خدا را یا فستم در جمله اشیا
 خدا را یا فستم خود فاش گل بود
 الا ای عارف سمرت و مدحش
 مگو دیگر بیان خود نگه دار
 مگو دیگر بیان راز معنی
 قدم بالا نهادستی تو از خویش
 قدم از کار رفته در قدم ماند
 قدم بیرون نهادی تا شدی لا
 نمود صورت تست از پیش
 که بسپر دم طریقت در شریعت
 حقیقت باز دیدم روی جانان
 چو بود من ز بود من جدا بود
 یکی بنم درون و هم برو نم
 یکی دیدم از و انجام و آغاز
 ز بود خویش بود من هویدا
 که خود نقش گل و نقاش گل بود
 تو باشی تلک از خود فراموش
 و گرنه زود آویندت از دار
 که اینجا کس نداند ساز معنی
 نمی بینی حجابی از پس و پیش
 وجود بخودم اندر عدم ماند
 حقیقت عقل و جانت ماند شیدا

طلب دوست دارد با او بیایش از گوی از وین و از خوان میان چار طبعی از طبیعت ره تو بس دراز و مرکبت لنگ تو قدر خود بدانی پوست بر پوست رموز معرفت هر کس چه داند مشوای مرد حق مانند رو باه	بعد از خویش دایم در طلب باش در بنجایک سخن از خود مزن جان توئی رفتی توئی باشی فصاحت بماندستی از آن در گوشه تنگ که یکسانست پیش و شمن و دوست ز گل بلبل چه دارد خس چه داند غریق چاه حرص و آرزو هر گاه
--	--

حکایت روباه بر سبیل تمثیل

یکی روباه در کوه و بیابان قضا را بود چاهی بر سر راه نگه چون گرد روباه از بردنش بجست و اندوید چاه گردید شنائی چند کرد و سست نشد بخود میگفت خود کردم چگویم که این دم پس چرا در جستجویم	دوان هر سوی حیران میریشان بنزدش رفت آن مسکین روباه نمایان دید عکس خود در ویش ز غرقابی بجان خود بلادید که حیران بسن جان خویش نشد که این دم پس چرا در جستجویم
---	--

کجایا بم درینجا دوستانم درینجا هیچکس فراموش نیست بسے اندیشها میکرد و باه کسے پرسان حال او نبوده غرض غرقاب شد و باه ناچا تومی آن روی پر مکر و تبیس بعکس روی خود هستی تو شاد بشهوت هر زمان صور پرستی درون چاهمی و عیت خبر نه بر آرز چاه اسے و باه معنی هر آنکو جان دهد از عشق الش	که من از دست خود جان مینام غریق آبم و غمخوار کس نیست نگاهش بود هر دم بر سر چاه بجز یک خالق جان آفریده ز آفتهای دنیا شد سبکسار که افتادی تواند چاه ابیس نمیدانی که دنیا هست گرداب بچاه معصیت این وجه غرق بمیری یا نمیری ای کمین که این دم مانده در چاه دین بود از رحمت الش و چاه
--	--

حکایت جان دادن عاشق در حب جانان

هر آنکو جان دهد در دیدن یار بیاید عاقبت اسرار بسیار	هر آنکو جان دهد در حب دلدار بدیدار جهان باشد سردار
---	--

هر انگو جان و دوا وصل یابد
 بده جان و بین گم کرده را باز
 مشو مائل بدنیای ای انگو کار
 همه دنیا نیز ز قطره آب
 ز دنیا هیچ عاقل شاد نبود
 ز دنیا که شود شادان دل تو
 جهانی خلق می بودند و رفتند
 چنان گم کرده سر رشته راز
 بت حرص و هوا بشکن بیکدم
 ز عالم فارغ و از جسم آزاد
 اگر داری خیال وصل دلبر
 حقیقت عشق یک بحر محیط است
 درین دریا عجائب بیشمار است
 درین دریا که گوهر پدید است
 درین دریا اگر بنخود و رآئی

چو گرد و موج کلی اصل یابد
 درون پرده در انجام و آغاز
 که دنیا قحبه مکار است و غدار
 اگر مردی ازین جاز و دبشتاب
 دل غافل از و آزاد بنود
 از و که بر کشاید مشکل تو
 بدر و غصه زیر خاک خفتند
 سر مونی نبکشای ازان باز
 برون شوز خچین گرداب اعظم
 بشوهر خدا ای نیک بنیاد
 بمن پیدا برای نویشت رهبر
 دران درمای اسرارش بسیط است
 ولیکن عین دریا بیکنا رست
 که آن از عین عاقل ناپدید است
 یقین دانم که آن گوهر بیابی

منم آن گوهر یکتائی اسرار منم غواص این دریای انوار منم دریای لاهوتی اسرار منم دریای دید جلمردان میان موج دریا چون گذشتی بیای طالب اسرار داور منم آن گوهر شهبوار انوار بد منم هست یک - لیلان بار که دور دریا شد شتم نا پدیدار که از بهر من هست این جرج گران یقین میدان که عین بجز گشتی چو موسی معنی فرمای باور	منم آن گوهر یکتائی اسرار منم غواص این دریای انوار منم دریای لاهوتی اسرار منم دریای دید جلمردان میان موج دریا چون گذشتی بیای طالب اسرار داور
--	---

حکایت موسی علیه السلام

بمیدانی مثال شمع بر نور بقرب او یکجذب بر فست که گرد از نمود شاه آگاه که میگویم ترا سبزی از اسرار که انوارش نخل از برونست هو الله قل هو الله قل هو الله رو نبود که گوید نیک بختی	نبی موسی درختی دید از دور سر سیمه ز انوارش بگشته ندانم و آن درخت ای انا الله الا ای عارف کامل خبر دار تو میداری درختی اندرونست بگو از فیض وائی انا الله روا دار و انا الله از درختی
--	--

تو از آنست بگوئی انا الله
 روا باشد انا الحق گفتن از حق
 انا از قول منصور است مسعود
 روا باشد انا الله گر بگوئی -
 جو حق دیدم فنائی خود گزیدیم
 جو حق دیدم شدم از خویش فانی
 انا الحق گویم و در حق شوم گم
 بهر نوعی که گفتم سراسر
 بشویدار از غفلت دلا باز
 برین دین و دنیا ما پدید است
 برین دین و دنیا همچنان است
 بیا بکشای چشم خویش تن تو
 بمعنی برتری از جمله صورت
 حقیقت برتر از کون و مکانی
 خداواری درون دل تحقیق

مگوئی انا الله تو سوا الله
 روانه بود از خلق الله مطلق
 انا از قول ابلیس است مردود
 دران دم که ز خودی گردست نوی
 که در عین بقای خود رسیدم
 نه من گویم این باقی تو دانی
 مثال قطره در عین قلزم
 دلا میدان باین قول دلا دار
 شنو از پند این برین شهباز
 که دایم کل جان جان پدید است
 که شخصی یک نفس در بوستان است
 بکلی در گذر از جان و تن تو
 مشو از غیرت اندر کدورت
 گهی جسمی و گاهی عین جانی
 برین گوی از میدان توفیق

تو هستی هم باد باشی تو جانان دل بیمارین بر موج خون شد که جان از دیند مستم شد ای جان بیان شاه از شهریار بشنو که جانان شد درون هم بر دهم که گفتن راست ناید در حکایت نمود صور تم هر دو جهان شد که بر دژات عالم باد شام	تو نمودی رخ اندر عالم جان عنان دل ز دست من برون شد عنان عقل از دهم شد ای جان بیاساک نمود راز بشنو نمیگنجد کس اندر در و دهم مرا شوریش در سر منی نهایت زبوش عشق جانم جان جان شد ز عین جوهر لاور الهسم
---	---

حکایت در زوال صورت بعین بیای و شد

ز عالم آنچه اعیان و نهانست زوالی یا بد اندر آخر کار ره جانان و بال اندر و پاست اگر پرسی بحبش یک عذابست که از پیش تو میگذرد و مادم	بدان هر چه در هر دو جهانست زاول هر چه می بینی نمودار همه دنیا زوال اندر زوالست همه دنیا خراب اندر خرابست گذر کن زین سرای ابن آدم
--	---

و صالی بی فراقی قسم نیست
 جهان جان نه مثل اینجها نیست
 جهان جان طلبی کل احوال
 بسیر از خود تو این صورت بر افکن
 بقای جاودان خواهی اگر دل
 مکن بدستی ای مغرور و رسوا
 بقدر خویشستن باید زدن لاف
 یکم عجز بر سرکش ز حیرت
 ره حق راه مردانست در یاب
 حقیقت راه جانان می نماید
 طبیعت را اگر بخشی تو عزت
 زایمان بگذر و عرفان طلب کن
 شریعت راه بیت الله کشاید
 حقیقت راه عرش الله کشاید
 ز دنیا بگذر و از جمله موجودات

که گل بی خار و شکری بی گمن نیست
 که آنجا بس حیات جاودانست
 رها کن بعد ازین هم قیل و هم قال
 شوی چون خورد درین آفاق بشن
 بشو از بند برهان همچو بسمل
 شوی غرقاب اندر چاه دنیا
 که نتواند رود و عصفور تا قاف
 چو باران بر رخ افشا اشک حسرت
 بسویش می توانی زود بشتاب
 طبیعت راه شیطان می نماید
 نیابی در د و عالم غیر ذلت
 ز عرفان بگذر و جانان طلب کن
 طریقت راه علم الله نماید
 طریق معرفت الله نماید
 شنو آزاد شوای عبید معبود

کجای حق را شناسشی اندرین کبر	که تریاک تو آمد جملگی زهر
اگر بود وجودت پاک داری	حقیقت زهر را تریاک داری
نمود خاک اصل پاک دارد	که آدم دید حق در خاک دارد

حکایت در بیان حال سالک

شنیدم این حکایت از بزرگان	که یک مرد خدا را اهل عرفان
خاز و روزه کارش بود در روز	بشب گشتی بگورستان بدل سوز
بشی میگشت نالان گرد خاکی	بگوشش و رسید آواز پاک
که ای مسکین جبران چند گری	بگو تا اندرین دنیا چه کردی
چرا این گور مردمی پرستی	بکن تو کار حق گر مرد هستی
سن و تو گر چه پیدا ایم از خاک	ولی با ما ست هر دم صانع پاک
چو زیر خاک با ما یار باشد	سراسر مونس و غمخوار باشد
عجب آید ز نوای مرد هشیار	که تو هستی بروی خاک پی یار
برو بیا رخو کن اختلاط	چه حاصل آیدت زین ارتباط
بروی خاک کلی خاک گشیتم	فنا گشیتم و بس بیباک گشیتم

خدا با ما و ما هم با خدا ایم
 ز بود حق همه موجود شد بود
 در ولست و برون ما را یکی حق
 چرا در بند این ایوان سرائی
 بین اندر وجودت بود واحد
 درین اسرار تو اندیشه کن
 همه مردان سوئی در گاه رفتند
 همه مردان حق اسرار دیدند
 همه مردان حق اینجا چه جویند
 اگر مردی بین جز روی جانان
 همه موجود پیدا شد پنهان
 همه خانی شوند و تو بمانی -
 ز جانان تا بتوره نیست بسیار
 بهر نوع که گفتیم سیر اسرار
 درین دیوار گنجی هست ای یار

بعین عین او عین خدا ایم
 برای بود موجود هست معبود
 که حق گشتیم در حق پیشگی حق
 بشو مانند ما بالا برائے
 بعین عینیت ای مرد واحد
 نمود عشق خود را پیش کن
 ز بود خویشتن آگاه رفتند
 که آن جان جهانزایار دیدند
 بحر توحید او چیزی نگویند
 بود روی تو هر دم سوی جانان
 تو بهر خویشتن این نمک نشناس
 چرا چون چرخ سرگردان بمانی
 درین ره مرد وجودت است دیوار
 نظرداری تو بر این نقش دیوار
 درون خود نظر کن ای ملک کار

چنان گنجیکه در خاک است اینجا
زهی گنجی در دین سینه است
اگر شیطان درین ره رهنمی کرد
ز شیطان در گذر بشنو تو ای دوست
بهر فرمان این شیطان ملعون
اگر آن نفس کافر در نهاد است
ره مردان طلب فی راه ابلیس
تأمت انبیا و را بد بدند
همه بدنامی عالم از ودان
نمیدیشی که عمر تو سراید
نکو باشد بگوای مرد هشیار
خلیفه زاده و شاه زمانی
چو خط یار بنویسد بخوانم
نمود صالح پاک است اینجا
ازان دیو لعین در کینه است
همه بودنت پراز منی کرد
که شیطان برین تو هست چون پست
که ناگاهت بریزد بیشکی خون
همه طاعات تو این لحظه یاد است
درین ره باش تو بی مکر و تبیس
از و یکبارگی گلی رمب دهند
بدی را بد شمر نیکی نکودان
که چون مهتاب هر شب بر آید
که عاشق خفته و معشوق بیدار
بمعنی برتر از هر دو جهانی
جوابش را چگویم من چه دادم

حکایت در بیان ملامت و کفر حقیقی گوید

بظاہر کافر از عشق جانان ؛
ز کفر عشق او منظور گشتم ؛
ولا کافر مشو از عشق جانان
بنحیر از عشق ادای ابن آدم
نماز و روزه هر دم حال قالت
بگویم راز با تو گر بدانی ؛
بگشتم کافر عشق حقیقی
شدم کافر عشقش ای نکوکار
شدم کافر عشقش در شریعت
شدم کافر عشقش در حقیقت
ایمان کفر بنمود یک بود
تمیز کفر و ایمان کار عقلست
میان کفر عشقش نقل و گفتار
مست میکنم در عشق و لدار
ملاست میکنم از حمایع عالم

منور از دل من نیست ایمان
عجب آید چنان مشهور گشتم
اگر خواهی منور نور ایمان ؛
کجا باشی تو مومن نزد عالم
بجز عشقش کجا دارد کرامت
که هستی صاحب عشق و معانی
تو بشنو قول من از دل شفیع
همه ز گمبای تن کشتت زمار
شدم کافر عشقش در طریقت
بدر شد کفرم از عرفان برقت
زهی بودیکه اندر بودیک بود
بگوش و هوش آن گفتار نقلست
نمیگنجی در سراسری خبردار
بند بشم گهی از جور و خونخوار
بمشق جان جانم شاد و خورم

ز فخر خویشتن چون عار دارم
 همه کفر چه اندازم بیک بار
 الا ای سالک جوای دلدار
 برود کار خود یکسان نظر کن
 اگر کافر شوی باشی مسلمان
 اگر کافر شوی یابی نشانی
 من اندر کفر خود اسرار دیدم
 من اندر کفر خود را بیش بینم
 نظر پرورده ام در روی دلدار
 درین ره هر زمان صد کفر بینم
 مرغ جانان ورون دیده پیداست
 من اندر کفر خود بینم رانی
 طلبکار آمدیم و دوست دیدیم
 نمودن خویشتن بی پوست دیدیم
 بشویم کافرون در زلف دلدار
 ز کفر بود خود جانان نظر کن
 تو نزد سالکان راه عرفان
 ز من بشنو کنون شرح بیانی
 نمود جزو کل دلدار دیدم
 که پیش خود خدائی خویش بینم
 منم رسوا شده در کوچه یار
 گهی دهم و گمان گاهی یقین است
 ولیکن عقل اندر عشق شیدا است
 ازین گرداب دنیا با الهی
 نمودن خویشتن بی پوست دیدیم

حکایت در معنی خلق الله تعالی آدم علی صورت

نمود گل ز بود حق نماید
 نمود خود بجله خود نماید
 جمال خویش در صحنها داشت
 جمال آدم از اعیان ذات است
 برویت عکس و صورت بنگاشت
 همه ذرات عالم عین ذاتند
 تو خانه دیدنی و جهان ندیدی
 بهر صورت منور همچو مهتاب
 چرا ای نفس مغروری چو ابلیس
 ز لعنت دور شو حمت طلب کن
 تو نوری همچو نور پاک باشی
 بهر شرحی بیای گویم از حق
 بجز دلدار اینجا کس مجوسد
 چو آدم نور جان جان نظر کرد
 لقا پیوسته بربا دید صورت

خدا خود را بخود مطلق نماید
 که خود تصویر خود را خود سراپد
 به هم پنهان و هم پیداست
 نمود ذات از فعل و صفات است
 بین دیدار آدم و پدرش است
 بتکلیب عناصر در صفاتند
 درین هستی رخسار خشان ندیدی
 که وجهش هست رخشان ز دور با
 چرا چندین کنی بس مکر و تبلیس
 نمود جسم و جان را بس ادب کن
 ز نار و آب و باد و خاک باشی
 بیا بشنود لایین را ز مطلق
 بجز شرح کلام او مگوئید
 نمود خویشش ز بر و زبر کرد
 که مثل او نمک و زرد صورت

چنان آدم بدانش بی نشان بود
 همه دیدار و قرب ذات رحمت
 یکی باشد و دلی چون خیزد از پیش
 یکی شد چون حجاب تن نموده
 عیان باشد جمال ذات پاکش
 ز سیه آئینه ستر الهی
 خوشا آنکس که دانا زیست اینجا
 چو آدم دید خود را یار و بر
 جمال جاودانی دید بیشک
 فنا در بقا و پیدایش شد
 بتو پیداست حال خود چه دیدی
 بتو پیداست همه در تو نهانست
 خرابانی بشو عین خرابی
 خرابانی بشو تسبیح و دلقت
 خرابانی بشو در عین مستی

بعین عینیت با جان جان بود
 بقا اندر بقا در عین حضرت
 شود ذات عالم جمگی خویش
 در آن دیدار ما و من نموده
 ز خاک آدم و آدم ز خاکش
 نماید عکس و هم صورت گاهی
 بعرفان یفنا شد صیبت اینجا
 بعزت پر فرشته گشت برتر
 همه در خویش دید و خویش در یک
 در آن عین فنا کلی بقا شد
 در یغا چون جمال خود ندیدی
 که ذات تو همه دید چه نیست
 بیابی کاندان عین صوابی
 بسوزان در دمی بر روی خلقت
 شکن بهمای نفس خود پرستی

خرابانی بشود مردم بهر باب
 سستان جامیکه جام جم ندارد
 بنوش آن جام و فارغ از جهان شو
 بنوش آن جام و از مستی فنا شو
 جوان مودر کشتی نابود گردی
 جوان مودر کشتی از جام وحدت
 جوان مودر کشتی نمخانه بشکن
 جوان مودر کشتی عشاق باشی
 بان سیکش شود مقصود حاصل
 ازان می شود اسرار با فاش
 نمی بینم کسی در با و هوئی
 کسی باید که گستاخی نماید
 خرابانی بشود در پیش دلدار
 نظر کن نگهبان بر بود و نابود
 همان می عاشقان نخر و نرود و رفتند

ز دست جان جان جامی بکویاب
 هر آنکو میخورد بس غم ندارد
 زمانی بی زمین بی زمان شو
 درون عین جانانت بقاشو
 درون جزو کل معبود گردی
 کجا بینی تو مردیدار کثرت
 نمود عقل هر خیزانه بشکن
 نمود جمله آفتاق باشی
 شود چون عارفان با پار و آل
 حقیقت نقش گردد عین نقاش
 کزین میدان برد ماگاه گوئی
 که گوئی شاه از میدان رباید
 ز نام و رنگ خود بگذر یکبار
 که جمله می نماید عین معبود
 حقیقت راز معنی فاش کردند

ازان مے وصل جانان باز دیدند
 ازان مے عارفان یار مستند
 دران مے یافتم خوشردی جانان
 بدو پیدا شدیم در جوهر راز
 ند آمد بگوش جان سن باز
 چو بل باش اندر گلستانم
 ز ماوسن گذر کن تو مرا بین
 ز خود چون بگذری مارا بدانی
 زور و عشق جانها مستلا اند
 زور و عشق گر بویی هبابی
 تو در بازار دنیا مستلانی
 دلا بگذر ز خود اندر رفتاشو
 هر انکو سر حق را باز دانست
 هوا و نفس و آرزو طبع و شهوت
 بگو تا چند تو دیوانه باشی
 زمستیش بکام دل رسیدند
 چنان در بود حق بس نیست هستند
 مثال بدر رخشان است و تابان
 حجاب هفت پرده کرده ام باز
 بگویم با تو رازی یار و مساز
 بشو نقره سرا در بوستانم
 به جز من بچکس ای یار گزین
 تا خرچون بدانی کل تو آئی
 همه دلها درین عین بلا اند
 و ما دم سوی درد اوشتابی
 نمیدانی کنون که جدائی
 عیان حق بحق اندر بقاشو
 همه انجام و هم آغاز دانست
 ترا انداخته در عین خفت
 ازان مطلوب خود یگانه باشی

جمال رومی جانان را کسی دید
چو ظلمت رفت و نور آمد پدیدار
وجودت ظلمت آباد جهانست
گذر کن از ره ظلمت یکسبار
ازین ظلمت سرای حس فانی
از معنی کاظمان ره باز دیدند
بمعنی حمدمردان ره سپردند
بمعنی جنگلی دیدار دیدند
خدا در بود جان داری بنشدش
جو گفتی در علن اسرار برمان
تو داری دل مثال آینه مشا
تواند در منزلت پیشک رسیدی
تواند در منزلت عین بقا سئ
سرت خواهد بریدن زود جانان
دی فلان مشوا از راه گفتن

که چرخ طمع را از قلب کند پید
درون جان حضور آمد پدیدار
درویش آفتاب عین جانست
حجاب ظلمت از پیش بردار
گذر کن تارسی سویی معانی
بکلی سویی آنحضرت رسیدند
ز بود خویشتن یکسبار مردند
نظر کردند او را بار دیدند
حجاب ظاهری بردار از پیش
نشانندی جوهر مخفی به تبیان
نمای فاش معنی را البصداوان
تو جلد راز و اسرارم بدیدی
بکل پیوسته در عین لقائی
که اکنون پیش بینی این همه دان
که آمد مرزا هنگام رفتن

بیا بگذار این کون و مکان را
کسی کین در زند و بر کشایند
ز بهی خوش قسمتی اسی خاک بران
خوش آن صبح کاغذ خاک با شیم
در آن دم جمله جنتها ننگند
هر انکو حق شناسد این بدانند
حقیقت قول بران راز جانا^{نست}
ترا سر از نقشت گفته ام فاش
چو نقاش ازل اینجامی با^{نست}ست
نمی بینی تو او را و شب و روز
ندیدی یار را اندر دل و جان
یقین یارے اگر او را بدانی
طریق معرفت الله نماید
مثال عارفان تو سوی حق باش
براه معرفت با خویش در باز

بند بر دیگران این خاکدان را
مرا و را راه اینجبا کے نمایند
طلب دارد ترا بزدان سبحان
نمود عشق و جان پاک با شیم
هر کون و مکان موی تشجد
چه داند دست بر کاغذ بخواند
ولی از دیده اغیار پنهانست
عیان بینی میان جان و نقاش
درون جان و دل یکنامی با^{نست}ست
از ان هستی تو دائم در پش سوز
ز پیدائی بماندستی تو پنهان
دل و جان جلگی بر روی فشانے
گره از کار عالم بر کشاید
میان همه مردان رو کنی باش
انا الحق گوی و چون منصور باش

حیات جاودان در کشتن آمد	شقی را این سخن پر کشتن آمد
حیات جاودان دیدار یار هست	در اینجا نور جانان آشکار است
حیات جاودان در نور ذات است	که دیدار خدا عین صفات است
اگر جان و تنت روشن شود زود	تنت جانست و جانتست معبود
نمیدانی که آخرین چه بودت	ز بهر چیست این گفت و شنودت
چرا بر جان همی لرزی بزاری	که تو جمل المین بر مان بداری

حکایت در طلب پیر و صفت او

نمیدانی که پیر کی داری اینجا	منزه از همه نقص و مبرا
چو پیرتست اینجا ره نمائے	که از جان و دلت آگه نمائے
براه دین چو پیرتست رهبر	ز قولش یک زمان و لحظه مگذر
ز پیرت راز کلمی برکشاید	که او واصل بجانان می نماید
ز پیرت روشنی آید پدیدار	اگر او را شومی از جان خریدار
ترا پیرت اندر جان نهانی	که او گوید همه راز معسانی
چه پیر است آن که جان خویش درخت	کمال و هم جمال یار بشناخت
ترا نماید اینجا راه آن پیر	رساند بر در جانان بند پیر

ترا آن پیر کل اصل کند زود
 ترا آن پیر کل با حق رساند
 ترا آن پیر ایجاد سنگیر است
 یکم پیر است داود جمله داده
 یقین میدان که پیر پیر آمد
 حقیقت اوست دیدار خداوند
 حقیقت فاش گشت و بار آمد
 عیان شد بار و دیدارش بریدم
 رموز عشق اینجبا کس نداند
 رموز عشق برهان برکشاد است
 نهان شو عشق را معشوق گوید
 اگر از وصل او نابود گردی
 بوصلش ذره با هم درخروشند
 بقای جاودان آنکس بدانند
 بقای جاودان سلطان عشقت

همه مقصود جان حاصل شود زود
 چنان از بود خویشت دار ماند
 که رویش بهتر از بدر نیست
 درون جان تو در بر کشاده
 که از دیدار رب کسب آمد
 زبان اینجای لب و دوست بند
 کنون بے زحمات اغیار آمد
 با خرم بکام دل رسیدم
 و گرداند چو من حیران بماند
 که او اندر حقیقت داود اوست
 که بود عشق را معبود جوید
 میان جزو کل معبود گردی
 درین دیگ فنا یکسر بجوشند
 که در شکر اند جانزای فشانند
 که این اسرار با برهان عشقت

حکایت در اسرار گفتن

کسی کو در دوار داز پئے نے
 زند نے نالہای در و فرقت
 سز ورنالہ او جان بیازی
 کسی کز در و او آگاہ ہووے
 اگر در می درون جان و داری
 بگوای یار در ہجرت چہ ساسم
 خبر داری کہ در فریاد و سوزم
 خبر داری کہ اندر در و ہجران
 خبر داری کہ چون خورشید ہرم
 بہین عالم کہ در ہجرت تو امی دل
 خبر داری ازین اندوہ دردم
 جمال خویشتن بنمای الان
 بین جانان کہ حمد عاشقانند
 بلاکش مالتا آید پدیدار
 نہانی بشنود اسرار ازوے
 کہ ہر یک نالہ اش پرورہ حشر
 نباشد نالہ او ہم بیازی
 نمود بود خود را در نور وے
 بکن چون نے ز فرقت گریہ یاری
 کہ ہر شب نالہ ہر گردون رسام
 بی پایان آمد این شب گشت و دم
 چرا پیوستہ ام چون شمع گریہ
 کہی ستر خیمہ بینی گاہ زردم
 بماند ستم چو مرغی نیم بسمل
 کہ از در و فرات روی زردم
 سببش از دوستان خویش پہنا
 بلاکش بہر توبہ جسم و جانند
 فنا شو تا خدا آید پدیدار

خدا را در خود و خود را بسپنی
 کسی کو وصل خواهد اصل جوید
 چو نه باشی درین عالم غروشن
 مثال نه در اینجا باش ایمرود
 چو نه باش و حقیقت بر فشان
 چو نه باش و کمر در بند محکم
 چو نه اندر سیر معرفت باش
 چو نه در جهان خود میسوز و میساز
 چو نه در شور عشق و رشوق آمد
 همی گوید که اسی مشتاق بنشاید
 درون پرده چون نی لوازم
 چو اندر پرده سازم پرده ساز
 دل عشاق از پرده طرازم
 دل عشاق از من راز ببیند
 کسی باید که ساز من بداند
 خدا بینی خدا بینی یقینی
 مثال نه تقیر فصل گوید
 درون اشتیاق وصل جانان
 برآور ناله اسرار پر درد
 بگو با جملگی راز نهسانی
 که تا جانان رسی ای جان آدم
 میان جزو کل ثوبی صفت باثر
 شود آخر که با ثنائی دمساز
 دل عشاق اندر ذوق آمد
 درون جزو کل اسرار دریا
 دل عاشق بهر پرده گذارم
 نمایم اندرون پرده بازی
 درون را با پروش شاو سازم
 عیان یار از من باز ببیند
 پس آنگه دید راز من بداند

زور دمن بداندر دِخود او
 زور دمن خبر در باب از جهان
 زبان بی زبانے یافتم من -
 زبانم زان زبان اسرار گوید
 دمی دارم از ان دم در خروشم
 از ان دم یافتم این دم در من
 اگر مردی چو من پیوسته میزار
 چو سن گزنا که دفریاداری
 عیان با من همی گوید که بایم
 دل عشاق پر در دست از بار
 در اینجا تا بکے جانان در عین
 چه کس باشم کهیم خود کیستم من
 از ان فریادے دار دجانش
 بگوید شرح شرح از فراقش
 همه حق بینی و در لاشوی تو
 اگر این سر بدانده است نیکو
 که بنامم ترا اسرار پنهان
 نشانی بی نشانی یافتم من
 همیشه از عیان بار گوید
 بعین عینیت در عین جوشم
 کنم اندر دم تو ز مرده من
 که تو هم زخمها داری ز دلدار
 دل از ویدار دلبر شاد و دل
 بنال از ناله تو بے قرارم
 نمیکنی درین دم هیچ اغیار
 که باشم از فراق تو خوار و رسوا
 درین دنیای دون خود چشتم
 ز اصلش فصل نماید عیالش
 بروی ظاهری باشد لفاقتش
 ز دید خویشتن الا شوی تو

همه حق بین و از حق حق طلب کن
 صفات و ذات یکسان او فتاده است
 اگر داری عیان عشق بنامی
 می از خویش کن کلی فستاشو
 اگر نقاش بشناسی در و نست
 نی عارف درین عصر زمانه
 چونی باب شکایت را کشاوی
 در معنی برویت بر کشاوست
 تو داری ملک معنی جاودانه
 تو یکدم هم ازین گفتار مگذر
 ندیم صاحب دردی درینجا
 ندیم هیچ هم در دهنسانی
 مگر یک همدمی پر درد دارم
 بحق بینی حقیقت حق شدم من
 مرا مقصود حق بود است دیدم

ولیکن بود خود را خود ادب کن
 ولی فعل از تو گریسان افتاده است
 گره از کار عالم جمله بکشائے
 درون جان جان یکدم بقاشو
 بریز و ناگهان اینجائی نوبت
 که خواهی ماند با حق جاودانه
 عجب رسوا و در غوغا فتادی
 دل عشاق از تو حمله شادوست
 فکندی تیر معنی بر نشانه
 بوداری هم نفس حق را برابر
 که باشد اولیقین مردی درینجا
 که تا یابم از و را ز معسانی
 از و را ز دل و جازا بیارم
 بحق بینی چنین مطلق شدم من
 شدم و اصل یکدم دل رسیدم

مرا مقصود حق بد از نمودار - که تا کردم ز خواب عقل بیدار
 درین دنیا نه غم دارم نه شادی - گذشتم از غم فردا و از دی
 چو جانانست و خود چیزی در گیت - بجز او در دل جان راه بر نیست
 از وره یافتم او رهبرم بود - بجز او دیگری نه در برم بود
 از و شد مشکشف عین الایمانم - بگشتم واقف این جسم و جانم
 چو ما و من ز بودن جدا بود - همه در عینیت بود خدا بود
 بناله ز چنین نه این حکایت - همین دارم ز تو جانان شکایت
 طلب کار تواند افلاک و جسم - تو از جمله شدی در جلگی گم
 همه جو یائی تو تو در میان - گهی پیدا و پنهان جاودانه
 بتو پیدا است اینجا جلا شیا - توئی در دیده آنهسا هویدا
 توئی کاندرد و عالم پادشاهی - که حکم تست از سه تابما هی
 نهانی رخ نمودی دل بودی - نگه کردم حقیقت کل تو بودی
 کمالست بر ترست از عقل و ادراک - عجب لب و لبری میباید چالاک
 درون پرده ام پرده سرائی - بهر نوعی که میخواهی سرائی
 ز جمله پرده یک پرده بر انداز - بمن فرما بحسن تو سرافراز

تو هستی مر مرا گم کرده عشق
 شدستم از غمت مانند مجنون
 همه عشاق سرگردان بگویت
 چه شور است اینکه می انداختی تو
 همه جانها فدای روی تو باد
 همه درمانده از سحر تو مجروح
 چونورت عالم اسکان گرفته
 بتو گو یا شد مای جان جانم
 مرا از بهر کشتن آفریدی
 بکش زیرا که تسلیم تو گشتم
 تو ای جان جهان فدای اسرار
 بهر دم صد هزاران جان شیرین
 ز جام نیست این مستی که دارم
 و مادام جام عشقت نوش دارم
 خروشم در فلک دار و ملک گوش

چرا داری بگوید برده عشق
 بهر لحظه بهر لحظه دگرگون
 برای دیدن آن حسن رویت
 عجائب باز خود بر ساختی تو
 همه تنها از خاک کوی تو باد
 تو هستی هر کس را قوت روح
 از آن یک پر تو بهر آن گرفته
 بکش آخرا زینجا وار ما نم
 که جانم بهر بودن آفریدی
 ز فکر این و آن فارغ شدستم
 مراد سوز بهر خویش مگذار
 فدای جلوه ات اسی ماه تمکین
 زوید نیست این هستی که دارم
 ز زلفت حلقه در گوش دارم
 نخواهم کرد نامت پس فراموش

بجز تو هیچ دیگر من نه بینم نمکخیزانکه آن باشد و بالم که بے تو خود نمیکرد دل آرام ولی از دیده ام کلی نهانی همه راز دل بر مان بدانی که بی رویت نخواهم باغ و بوستان بیک جام و گری دوست بستم چرا بریدی فرما از بوستان تو سیدانی تو سیدانی تو دانی که می هستم ز هستی هیچ در هیچ	تراور بود خود و دامنم بستم بجز تو هیچ چیزی در خیالم بجز تو کس ندارم نیک و جام دل آرامی و هم آرام جانے تو جانانی و هم تو جان جانے بده جانے و جانم ز و بوستان بده جانے اگر چه پست بستم ندانم تو سنی با من تو ام مان تو مائی من تو ام اکنون تو دانی تو هستی در من و من خود نیم هیچ
--	---

حکایت پیر و عاشق

چو مستان سخت تر بهوش در خواب که رخسارش در رخشان مثل فرشت که چون حور جهان شایسته مرغوب بخوبی و ملاحظت در جهان طاق	سپه شد عاشقی می نوش در خواب یکی معشوق اندر خواب میدید چنان صبا جمال دید محبوب حالش فتنه عشاق آفاق
--	---

لب لعاش نبات و قند شکر
جو عاشق دید آن معشوق در خواب
بگفتش جان من تو از کجای
چو آن عاشق ز خواب خویش بختا
بدست خود جو عاشق دوش خود
بگفتا عاشق و معشوق هستم -
کنون دانستم ای پنهان پیدا
تو دانی تو نمودی نور بودی
کالت بر ترست از کل عالم
ولا گر عشق و هم عرفان نداری
بیابش نو چرایی بجنبه بان
درون تو جمال یار پیدا است
حجاب آخر ز پیش خویش بردار
تو سرگردان مشو با خویشتن باش
وجود این و آن را بر عدم زن

ز عشق تا بان مثال ماه نور
بجست و دوش او گرفت بشتاب
جمال خویشتن را می نمائی
که دوش خود بدست خویشتن بیاف
که از شرم و حیا بر خود بجنبدید
باین هر دو صفت مخلوق هستم
که جز تو نمی کسی اینجا هویدا
تو گفتی در حقیقت تو شنودی
چنین انوار بنمائی دامدم
بنفقت عمر خود ضایع گذاری
که داری یار اینک نظر بان
برون تو کمال یار پیدا است
بین هر سو منور روی دلدار
زمانی به حجاب از جان من باش
بجانان باش و با جانان قدم زن

بمعنی صورت خود جان بجا کن	باعیانش همه شبیهان کن
تو سلطان وجودی اندر اینجا	حقیقت بود بودی اندر اینجا
توئی سلطان ستر لا مکانی	بمعنی برتر از هفت آسمانی
توئی سلطان و اینجا نیست جانی	طلب کن اندر اینجا پایه گاهت
منور شد ز نور اجسام ذرات	که هستی بیشکی تو نور اندات
ز جبر فارغ آنجا باش در باب	اگر مرد خدائی زود بشتاب

حکایت در اسرار خاک نوعی از حقیقت مبدأ و معاد

ولا چون کار آخر هست در خاک	چرا داری نظر تو سوی افلاک
بشو تو خاک پیش خاک گشتن	اگر خواهی از اینجا پاک رفتن
ره عرفان بگیر و در فنا کوش	بشو اندر بقای یار باهوش
گرا ز اهل یقین هستی تو ایدل	بجز ذات خدا منگوبه سا فل
بوقت جان سپردن و حقیقت	بجز حق کس نخواهد شد رفیقیت
بوقت رفتنت در منزل شاه	چه خوش باشد اگر شته هست همراه
از آن منزل اگر آگاه هستی -	مشو غافل لا از حق پرستی
برای ذات حق از راه حق رو	بفضل حق ز وصل حق بحق شو

چو زیر خاک آخر میشوی خاک
 با خروصل جانانست در خاک
 فنا شو چون فنا خواهی شد ایدل
 بکن تن را فنا این تن چو دیوار
 چون بانست و تو با تن فدا ده
 بستی تن خود گر تو هستی
 بریز این خون تن از چشم خود بیا
 تن خاکی خود ای نیک منظر
 منت از خاک پیدا هست اینجا
 بظاہر تن مکان امر مولاست
 اگر امروز قدر تن ندانی
 چرا تو از نشانش بے نشانی
 منت ظاہر دولت آئینه پنهان
 منت گنجی ز اسرار اسرار

غبارت میرسد بر اوج افلاک
 با خروصل از پنهانست در خاک
 که اندر آن فنا گردی تو واصل
 بود حائل که اندر راه دلدار
 بدانی تو از و او از تو زاده
 ازین نمنجانه لا پروا شدستی
 شوی محبوب تر تو پیش دلدار
 ز مشکب علم عرفان کن معطر
 ز نور پاک پیدا هست اینجا
 بیاطن تن ظهور ذات والاست
 با خروصل بدانی نور جانی
 درو پیدا است اسرار معانی
 درو بنگر نماید روی جانان
 بیابی جلد زین هر چیک خواهی

در بیان صفت دل

بدانی عارف از علم عرفان
 همیشه اندویش روی دلبر
 تو دید غیر از دیده بدر کن
 ازین آئینه بتوان راز دیدن
 دل انسان زهی جزو معظم
 درون دل نظر کن روی جانان
 درون دل نگاهی کن زمانی
 درون دل بین گرم دراهی
 یقین در پیش گیر و بیگمان شو
 گمان بردار تا بایی ربانی
 درون دل درخشان افتاب است
 یکی خورشید در جانب هویدا
 ز نورش عالم چنانست روشن
 الا ای عارف یکتای دوران
 مشو اعمی درینجا بهر و نیبا
 دل تو آئینه شد بهر جانان
 مثال خورشید درخشانست بنگر
 دران با عین عینیت نظر کن
 جمال روی جانان باز دیدن
 که صوفی نامم اوزد عرش اعظم
 که چون خورشید تابانست درخشان
 که می تابد سر سویت عیانی
 همه نوار و پیدار اسلحه
 بصدق دل غلام جان جاشو
 ز موج غیر غیریت نمائی
 که اندر پردها در عین تابست
 درون پردها پنهان و پیدا
 از و پیدا و پنهانست روشن
 ترا پندی همی گویم ز برهان
 به پیش حق شوی اعمی بعقبی

زهی نادان که کار از دست رفت
رخونت در طبیعت دوست داری
درونت گر چنین گندیده باشد
مهر و نفس دون را در درونت
ز نفس شوم هر آن پر خطر باشد
ز تقوی پاک گردان باطن خویش
حقیقت دوزخ است این نفس پاک
بکش این مار نفس خود بصدریخ
درین خلوت گهی جانان که هستی
بگو عارف که داری خلوت مل
فنا شو تا بقایابی سراسر
تو باشی جلگی پنهان و پیدار
تو باشی آفتاب و ماه بیشک
تو باشی عرش و فرش و لوح و کرسی
جمال رو جانان بس عیانست

که دشمن درونت خوش بخت
پلیدی اندکون پوست داری
کجا قلب تو صاحب دیده باشد
که او ملعون حق شد از رخونت
ز تلخیصات ملعون بر حذر باش
حجاب جسم را بردار از پیش
سپاس از مکر تلخیصش تو بیباک
بیای محسن پر گوهر گنج
بت نفس و هوا بشکن که رستی
چه کردی عاقبت اینجائی حال
اگر مرد رهی از خویش بگذر
همه در تو تواند رکب هویدا
نمود نور تو در جلگی یک
حقیقت این بود دیگر چه پرسی
ازان شوری فدا ده درجه است